

الوداع شادمانه، راز یک وصیت نامه

مسعود نقره کار



چه رازی در این وصیت نامه نهفته است؟ این شادمانه گی و ستایش شادی، این غرور پسندیده و دلنشین نشانه ی چیست؟ آنهم به هنگام مرگی که می باید اندوه اش همه ی جان و جهان قربانی جوان اش را تسخیر کرده باشد. این نبرد نابرابر میان شادی آفرینی و شادی ستیزی اگر حماسه نیست ، پس چیست؟

پیشگفتار

زمستان سال ۱۳۶۷ مجموعه ای از وصیت نامه های قربانیان دگراندیشی در حکومت اسلامی را با عنوان " اسناد خونین مقاومت- جلد نخست " / "واپسین نامه ها " ، و با نام مستعار " آرش" در شهر فرانکفورت آلمان غربی منتشر کردم . آن روز ها و شب ها ، روزگار ناباوری و اشک و اندوه و کینه بود ، به ویژه برای آنان که عزیزی از دست داده بودند و یا چون من گوشت زیر دندان گرگ هار داشتند و از دور دستی بر آتش . پیشگفتار این مجموعه با سروده ای از " لویی آراگون" در رابطه با نامه ها و وصیت نامه های جانباختگان مقاومت فرانسه، آغاز شده بود : " این نامه های تیرباران شده ها ... نمی دانم آیا کسی هست که بتواند این نامه های تیرباران شده ها را بخواند بی اینکه چشمان اش از اشک لبریز شود ... بی اینکه به اصطلاح حقیر و نارسایی که داریم ، قلب اش در هم فشرده شود... اگر چنین کسی هم هست من از او بی زارم ... " . ومن در آن حال و هوا نوشتم: " اگر قلبی به مهر و انسانیت در سینه باشد ، حتی اگر رنجاب مقدس بر گونه شیار نزند ، اندوهگنانه بر دیواره ی رگها سر می کوبد تا راهی به سینه بیابدچه آتشی در اعماق این واژه ها شعله ور است، ارمغان پرومته های واقعی ، گلوآژه های سرخگون و آتشی که در گذرگاه فراخ زندگی به هیبت سنگفرشی زیبا و پر شکوه در آمده است تا ارا به ی خداوند تکامل سبکبال و باسینه ای گشاده به پیش رود . نگاه کن ! خداوند تکامل ، استوار و نستوه ، و نهیب زنان در دستی کاسه سر شهیدان که سرشار از نوشداروست ، و در دستی دیگر گلبنی مالمال از گلوآژه های عشق به زندگی و انسان، و کینه

ای مقدس به " گله های بزرگ ننگین " به پیش می تازد، گلوآزهایی که به سرشک و رنجاب مقدس آعشته اند. آری ، این چنین بهایی دارد این اشک ، پس بگذار ببارد...".

نخستین جلد "واپسین نامه ها" نقش اطلاعیه ای برای آغاز طرح گرد آوری وصیت نامه ها بازی می کرد ، اطلاعیه ای که کمک می طلبید تا هرکه و به هر گونه می تواند در پیشبرد و تحقق این طرح یاری ام دهد. در نگاه آن روز و امروز من وصیت نامه ها ، به ویژه وصیت نامه های قربانیان دگراندیشی و جنگ، ارزشی چند گانه داشتند و دارند: ۱- ارزش تاریخی و سیاسی ، به عنوان بخشی از اسناد خونین مقاومت مردم میهنمان در برابر ستمگری و دگراندیشی ستیزی. و نیز برگ هایی از تاریخ جنایتی به نام حکومت اسلامی . ۲- ارزش ادبی ۳- ارزش روانشناسانه در شناخت بیشتر ویژگی های روانی انسان.

طرح گرد آوری و انتشار وصیت نامه ها به دلایل مختلف در آن سال ها عملی نشد. سال ۱۳۸۲ با دوست عزیزم مهدی اصلانی تصمیم گرفتیم گرد آوری و انتشار وصیت نامه ها را ادامه دهیم، که حاصل اش انتشار مجموعه ای از وصیت نامه ها و نامه ها شد با نام : "جنگل شوکران".

وصیت نامه یک "نوع ادبی" مستقل؟

در باره ی اهمیت و ارزش تاریخی و سیاسی وصیت نامه ها ، و نیز اهمیت و ارزش روانشناسانه ی آن ها گفته و نوشته شده است ، آنچه کمتر مورد توجه قرار گرفته بحث و نتیجه گیری در باره ی جایگاه ادبی بخشی از وصیت نامه ها و پذیرش آن ها به عنوان یک قالب و نوع ادبی است .

وصیت نامه ، به جای گذاشتن سفارش ها ، خواست ها و آرزوهای انسانی است که درآستانه ی مرگ قرار می گیرد، و یا می پندارد که مرگ اش نزدیک است. پدیده ی وصیت نامه نویسی به عنوان یادگار و سنتی دیر سال و دیرپا ، برای خودش چرایی ها و چگونگی ها دارد، که کتاب ها و تحلیل های فراوان در باره ی این چرایی ها و چگونگی ها قلمی شده است . در شکل از شفاهی به کتبی ، و در مضمون و محتوی از سفارش ها و توصیه های شخصی و مالی به رهنمود و راهکار های سیاسی و دینی (مذهبی) و فرهنگی و اخلاقی و... کشیده شده است . امروزه صدها وصیت نامه سیاسی ، ایدیولوژیک و فرهنگی و اخلاقی به جا مانده از نام آوران عرصه های مختلف فعالیت های فردی و اجتماعی، به متن هایی قابل اتکا و ماخذ و مراجع اهل سیاست و مذهب و فرهنگ و اخلاق بدل

شده اند. ما نیز در میهنمان از این دست وصیت نامه ها ، به نثر و نظم، داشته و داریم.

در این میانه اما طرح و بحث در باره ی پذیرش وصیت نامه به عنوان یک " قالب یا نوع ادبی مستقل" در میهنمان را می باید از دستاورد های حیات حکومت اعدام و جنگ و مرگ ، یعنی حکومت اسلامی دانست، حکومتی که با کشتار ده ها هزار دگراندیش سیاسی و عقیدتی طی سه دهه، و قربانیان ۸ سال جنگی که در دامن زدن و گسترش اش نقش داشت، انبوهی از وصیت نامه های کتبی (و شفاهی) سیاسی و مذهبی برجای گذاشته است ، تا جایی که امروزه حکومت اسلامی یکی از بزرگترین (شاید هم بزرگ ترین) تولید کننده ی وصیت نامه در جهان محسوب می شود. بسیاری از وصیت نامه های چهره ها، شخصیت ها و رهبران سیاسی و مذهبی و فرهنگی در جهان ، و در میهنمان حتی ، از زوایای مختلف مورد تجزیه و تحلیل قرار گرفته اند، اما تا حد اطلاع من اینکه وصیت نامه به عنوان یک قالب ادبی مستقل یا یک " نوع ادبی " طبقه بندی - معنایی و صوری ، و یا به مثابه پدیده و پدیدار ادبی مطرح و تعریف شود مورد و موضوع بحثی جدی نبوده است. کمیت این وصیت نامه ها و تنوع موجود در پرداخت و ساختار موضوعی و مضمونی ، و ساخت و بافت کلامی آن ها بحث در باره ی ارزش های ادبی وصیت نامه ها را جدی تر کرده است. شاید زمان اش فرا رسیده باشد که اهالی آگاه به جامعه شناسی ادبیات ، تاریخ ادبیات و ادبیات تاریخی ، و نیز نظریه شناسان و نظریه پردازان انواع ادبی آستین بالا بزنند و جایگاه این متون در عرصه ادبیات مشخص کنند. ضرورت این جدی گرفتن را تاثیر گذاری وصیت نامه ها دو چندان می کنند. وصیت نامه ها بر مخاطب ها و خواننده های اش تاثیر گذارند. متن وصیت نامه حس و عاطفه تحریک می کند، به ویژه آنجا که وصیت نامه ی جوانی قربانی دگراندیشی باشد. حتی تصور فضایی که متن نوشته شده است عاطفه های مثبت و منفی بیدار می کند.

شگفت انگیز ترین وصیت نامه

یکی از شگفت انگیز ترین وصیت نامه های قربانیان دگراندیشی در ایران متعلق به یوسف آلیاری (آل یاری) ست، سندی ست در تحقیر مرگ و مرگ آفرین، و اندوه و کینه با گلوآژه ها و گل آوازه ها و تصاویر زندگی و شادی و عشق . واپسین نامه ای عرصه ی نبرد حماسی شادی آفرینی و شادی ستیزی، که در کنار ارزش های تاریخی و سیاسی شاید جواز ورود واپسین نامه ها به عرصه ی ادبیات به عنوان یک " قالب و نوع ادبی مستقل" باشد.

یوسف آلیاری از رهبران سازمان سیاسی "راه کارگر" بود. او سال ۱۳۲۴ در تبریز در یک خانواده نسبتاً مرفه به دنیا آمد، تحصیلات دبستانی و دبیرستانی اش را در تبریز پایان داد. در تهران در دانشگاه ملی، رشته حقوق خواند. او از نزدیک ترین دوستان کرامت دانشیان بود. به دلیل فعالیت های سیاسی در سال ۴۹ هر دو در یکی از روستاهای خوزستان، که دانشیان در آنجا به عنوان سپاهی دانش خدمت می کرد، دستگیر شدند. یوسف به شش ماه زندان محکوم شد و کرامت به یک سال. این دو پس از آزادی، مبارزه ی سیاسی شان را با پیگیری بیشتری از سر گرفتند. بار دیگر در سال ۵۲ دستگیر شدند. این بار یوسف آلیاری به ۶ سال زندان محکوم و کرامت دانشیان اعدام شد. یوسف آلیاری تا انقلاب بهمن در زندان ماند. بعد از انقلاب در مرداد سال ۶۲ دستگیر شد و پس از تحمل یک سال شکنجه، روز ۲۳ مرداد ۶۳ توسط حکومت اسلامی اعدام شد. این متن وصیت نامه ی اوست:

مادر فداکار، خواهران و برادران عزیزم:

آرزومندم همیشه خوش و خرم و شادکام باشید.

این چند خط را بعنوان الوداع شادمانه برایتان می نویسم و با این تقاضا و امید که واقعا مساله مهمی در بین نبوده است.

اول از همه از بچه ها (مطابق معمول) شروع میکنم. کوچولوی هوشنگ و خواهر جانجانی علی!! چطور است! الدوز عروسک و رقاصک چی؟ باز هم مجالس را با رقص خود شاد و سرحال میکنند؟ علی بالا چطور است، لابد تدریس در دانشگاه را پایان رسانده و در فکر اختراع بدیعی است که جایزه نوبل را بگیرد. کورش مهربان چکار میکنند؟ و آیدا و آیلا آیا باز هم با هم سر جنگ و دعوا دارند یا همزیستی مسالمت آمیز کرده اند. نازلی محبوب من چکار میکنند؟ آیا بازم همه را با بلبلی زبانی هایش مسحور و مسرور میکنند؟ لیلای قشنگ و دوست داشتنی چطور است و مسعود عاقل و مایه افتخار چی؟ و بالاخره منیژه عزیزم خوبست؟ بچه دار شده است؟ کاش بچه اش را میدیدم. همه شان را از طرف من سلام گرم و (برشته) برسانید. از بزرگترها فاکتور میگیرم و سلام میرسانم به مهناز و فاطمی و سید علی و ملیحه و نیز به فرج و هوشنگ و موسی و نیز به مجید آقا و مینا بیاس محبت هایشان. مادر آرزو داشتم بهت برسیم و شادمانت نمایم ولی می بینی که مقدر نشد و میدانی که این مرگی خود خواسته است. روی همه تان را می بوسم و آرزو دارم با همدیگر مهربان تر باشید.

متن وصیت نامه ی یوسف آلیاری به وصیت نامه های مرسوم و رایج نمی ماند. این متن، متنی حماسی ست با زبانی ساده و شیوا. حماسه ای که ذره ای اضطراب، بی قراری، هیجان و شعار در سیما و کلام آفریننده اش نمی توان دید. در این متن واژه های جان دار چنان به دنبال هم چیده شده اند که فراتراز تصاویر کلامی بدل به رودی از زندگی و شادی و عشق شده اند، رودی خروشان که می توان موج زندگی و شادی و عشق را در آن دید و شنید. گویی نام ها و چهره ها در برابرت نشسته اند. سر و صدا و شیطنت بچه ها را از زبان و دهان واژه ها می توان شنید، بچه هایی که رقص و شادی شان چنان است که فراموش می شود در حال خواندن وصیت نامه ی جوانی 38 ساله هستی، جوانی که گلوآژه های اش در دل حصار تاریک موجودیت ننگین جهل و خرافه و رذالت می شکفند و به سوی خورشید قد می کشند. برآستی چه رازی در این متن سرشار از غروری پسندیده و دلنشین نهفته است:

۱- شادمانه گی عنصر اصلی این وصیت نامه است. این شادمانه گی و ستایش شادی نشانه ی چیست؟ آنهم به هنگام مرگی که می باید اندوه اش همه ی جان و جهان قربانی جوان اش را تسخیر کرده باشد. این شادمانه گی اما تحقیر دشمن است، تحقیر حکومتی که قاتل شادی ست. این شادمانه گی بانگ بلند اعلام نبردی خونین و نابرابر میان شادی آفرینی و شادی ستیزی ست، و این چیزی جز حماسه، و جانمایه ی ادبیات حماسی نیست.

۲- عشق به زندگی ای فارغ از کینه با حضور بچه ها یی شاد و شنگول و رقصان همه جای این وصیت نامه مهر خود زده است، بچه هایی که نشانه های دوستی و مهربانی و صلح، و نمود و نماد کینه های گذران و کوتاه عمراند.

۳- عشق به خانواده و مادر اما در این وصیت نامه نوعی از اندوه به تماشا می گذارد، هنگام که قربانی با "مادر" سخن می گوید و آرزوی رسیدن به او و شادمان کردن اش دارد، این اندوه فریاد می شود، و "اندوهی که در ژرفای شاد خویی اوست (لورکا)"، پنهان نمی ماند. متن این جا نیز به حماسه نزدیک می شود.

۴- امید به آینده با زبان طنز و شوخ طبعی از عناصر اصلی این متن است . به زیبایی و سادگی می خواهد بگوید امید با مرگ هم به گور نمی رود (شیلر) ... و عشق به زندگی و انسان نیز اینگونه است، عشقی که در حقیقت عذاب است اما محروم بودن از آن مرگ است (شکسپیر)

۵- غریو عظمت ماندگاری در این متن اعلام مرگ خود خواسته ی عاشق زندگی و شادی و عشق است. برای یوسف آلیاری ها تن دادن به ستمگر و ستمگری توقف زندگی است ، و می داند که " توقف در زندگی مرگ تدریجی است / افلاطون". در این وصیت نامه مرگ طعمه ی زندگی و شادی و عشق شده است. و " زنده ی خوب پس از مرگ " شادمانه نشان می دهد جان اش : " از نور و شور و پوییش و رویش سرشته اند". (شفیع کدکنی).

دخت دهقان

مجید نفیسی

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

برای سیمین بهیانی

این هلله از آن کیست

و از کدام سوی شهر می آید؟

آیا زاری سوگوارانی ست که به سوی دروازه رازین می روند

یا زنگ کاروانی که از سوی دروازه رودبار می آید؟
به ایوان نخواهم رفت
و دریچه ها را نخواهم گشود
شعر تو با من حرف می زند
و کاغذ بوی تو را می دهد
به کاتب خواهم گفت که دیگر به اینجا نیاید
و از نقال خواهم خواست که در این خانه را دیگر نکوبد
می خواهم با تو تنها باشم
دفترهای هفت گانه ات را بگشایم
و از فرانک تا شهربانو را بخوانم
با رودابه بر ایوان کوشک شوم
و گیسوی خود را به سوی زال آویزان کنم
با سودابه لبان سیاوش را ببوسم
و در آتش عشق او یکسره بسوزم
با تهمینه بر بالین رستم شوم
و از جسارت در عشق با او سخن بگویم
با فرنگیس به نزد چوپانان شوم
و یاد پدر را در ذهن پسر بپرورم
گردآفرید نیستم که پوشیده بر دشمن بتازم
یا همای تاجدار که پسر را به آب سپرم
من دخت تو هستم ای دهقان سخنگو
که در کنار تو و با شعر تو بالیدم

هرشب که همزادت در خانه را می کوبید
من بودم که در را بر او می گشودم
از پلکان شتابان بالا می رفتم
و در ایوان چراغ می افروختم
ترنج و نار و به بر خوان می نهادم
و جام هر دو را از می خوشگوار لبریز می کردم
یار مهربان، "خدای نامه" را برمی گشود
و داستانی تازه را به لفظ کهن می خواند
آنگاه خاموش می شد و تو در پرتو چراغ
داستان هفته ی پیشین را نرم نرمک به شعر می خواندی
من در پشت در می ایستادم
و به سخن موزون تو گوش می دادم
که چون آبی روان کرت به کرت پیش می آمد
و ناگهان تمام باغ را در بر می گرفت
آنگاه بریبط می آوردم و بر تخت می نشستم
و به فراخور شعری که خوانده بودی
شوری از بارید را در صحن باغ می پراکندم
پاسی از نیمه شب گذشته همزادت می رفت
و تو تنها می ماندی با قلم نئی در دست
از پشت در سایه ی تو را می دیدم
که روی کاغذ خم شده بودی
و به گفتگوی کلک و نامه گوش می دادی

گاهی پشت راست می کردی و انگشت در هوا می چرخانندی
و با صدای بلند چند بیتی را از بر می خوانندی
دم دمه های صبح چراغ را می کشتی
مشتی آب به صورت می زدی و به باغ می رفتی
بر هر درخت اسمی تازه گذاشته بودی
و هر بوته ی گل را به نامی نو می خوانندی
آن چنار ستبر را رستم می گفתי
و این سپیدار برگریز را دیو سپید
آن گردوبن کهن را زال می خوانندی
و آن انجیر شیرین را رودابه کابلی
درخت انار را سودابه صدا می کردی
و بوته ی سیاوشان را سیاوش
گلهای سرخ از آن پیشدادیان بود
و گلهای زرد از آن کیانیان
تنها این سرو کاشمیری نامی نداشت
که در کنار کنگره ی شرقی سربرآورده است
و بر شاخه های سترگ آن
هر بامداد مرغان خوشخوان می نشینند
گاهی در کنار آن می ایستادی
دو دست را می گشودی
و تنه ی آن را در آغوش می گرفتی
چشم به بالای آن می دوختی و می گفتی:

“ای درخت کهن! تو را نامی نیست
یا اگر هست تو درخت سخنی
سخن زیبا که چون هوا از سینه بیرون می آید
و بی آن مردم را دمی و بازدمی نیست
سخن زیبا که چون هوا آزاد است
و مرده ریگ هیچکس و ناکسی نیست
سخن زیبا که نمی توان آن را در بند کرد
بر گلویش خنجر گذاشت یا به دارش آویخت
سخن زیبا که نمی توان درهمش شکست
تا در برابر همگان بایستد
و چون شاهی علیه خود شهادت دهد
سخن زیبا که نمی توان آن را به دروغ آلود”
ای پدر سخن! ای سخنگوی دهقان
تو تخم سخن را کاشتی و آن را چون باغبانی داشتی
از این جا می توانم اندام بلندش را تماشا کنم
دریچه را بگشایم و بر شاخه های آن دست بکشم.
آه این هلله از آن چیست
و از کدام سوی شهر می آید؟
زاری سوگوارانی ست که به گلستان تو بازمی گردند
زیرا تو را در گورستان شهر راهی نیست
آرامگاه تو در باغ سخن است
که گلهای آن هرگز نمی پژمرند

بگذار دستاربندان بر مرده ی تو نماز نگذارند
جای تو اینجاست در زیر آن درخت کهن .
آه این هلهله از آن چیست
و از کدامین سوی شهر می آید؟
زنگ کاروانی ست که صله سلطان را بازمی گرداند
شصت هزار دینار طلایتان را نمی خواهم
بار نیل و مشک و عنبرتان را نمی خواهم
من دخت دهقانم، خانه ی من همینجاست
من اینجا به یاد پدر می مانم
و در کنار گربه ی دردانه اش
که اکنون خود را به پای من می مالد
عروس تنهای سخن باقی خواهم ماند.

۱۵ اوت ۲۰۰۵

شعر را با صدای شاعر بشنوید:

<http://www.youtube.com/watch?v=N7S1TPW3di8&feature=youtu.be>

حمید سمندریان و ادبیات نمایشی اروپا

علی امینی نجفی



سمندریان مرد صحنه بود و شاید اگر در کشور دیگری زندگی می‌کرد، هرگز دست به ترجمه نمی‌زد. اما او از کمبود متون خوب نمایشی در ایران آگاه بود. می‌دانست که به عنوان یک هنرمند ایرانی، وظیفه او به اجرای صحنه‌ای آثار و معرفی سبک‌های تئاتری خلاصه نمی‌شود. او ناگزیر است برای معرفی درست و بنیادی هنر تئاتر، آثار نمایشی مناسبی در اختیار دانشجویان و هنردوستان قرار دهد.

حمید سمندریان؛ ۱۳۹۱-۱۳۱۰

حمید سمندریان پرورده تئاتر مدرن اروپا بود. در کارنامه هنری او کارگردانی آثاری از تنسی ویلیامز و آرتور میلر، دو نمایشنامه نویس امریکایی، هم دیده می‌شود، اما او در اصل شیفته تئاتر اروپا بود. نخستین آثاری که پس از پایان تحصیل در آلمان و بازگشت به ایران اجرا کرد، از ژان پل سارتر و اوژن یونسکو و ژان آنوی بودند.

اما در میدان گسترده تئاتر اروپا نیز سمندریان به تئاتر آلمانی علاقه داشت. او آثار نمایشنامه نویسان بزرگ زبان آلمانی را می‌پسندید و در طول سالیان به ترجمه برخی از آنها دست زد. با ترجمه‌های او درام نویسان بزرگی مانند ماکس فریش و فریدریش دورنمات به جامعه هنری ایران معرفی شدند.

حمید سمندریان در سبک کارگردانی نیز پیرو مکتب تئاتر آلمان بود. در کارگردانی به نقش بازیگر سخت اهمیت می‌داد، بیش از هر چیز بر رهایی بازیگر از متن، تسلط او بر صحنه و انضباط سخت تأکید داشت.

حمید سمندریان در کار با بازیگران یکپارچه اخلاص و صمیمیت بود. او آزمون‌ها و آموزه‌های خود را با دلسوزی و احساس مسئولیت به شاگردان بیشمار خود در آموزشگاه‌های هنری ایران منتقل کرد. شاید تربیت بازیگر مهمترین استعداد او بود.

سمندریان با دانشجویان خود رابطه‌ای نزدیک و صمیمانه برقرار می‌کرد. در اولین روز کلاس، نام دهها دانشجو را به خاطر می‌سپرد. آنها را صمیمانه "تو" خطاب می‌کرد و همه آنها را به نام کوچک صدا می‌زد. استعداد یکایک آنها را به خوبی می‌شناخت، به زودی با آنها دوست می‌شد، در جریان زندگی شخصی آنها قرار می‌گرفت و گاه مانند مددکار یا روانکاو مهربان پای درد دل آنها می‌نشست.

سمندریان مرد صحنه بود و شاید اگر در کشور دیگری زندگی می‌کرد،

هرگز دست به ترجمه نمی‌زد. اما او از کمبود متون خوب نمایشی در ایران آگاه بود. می‌دانست که به عنوان یک هنرمند ایرانی، وظیفه او به اجرای صحنه‌ای آثار و معرفی سبک‌های تئاتری خلاصه نمی‌شود. او ناگزیر است برای معرفی درست و بنیادی هنر تئاتر، آثار نمایشی مناسبی در اختیار دانشجویان و هنردوستان قرار دهد.

بر این اساس، حمید سمندریان از آغاز بازگشت به ایران در سال ۱۳۴۰ به ترجمه رشته‌ای از آثار مورد علاقه خود دست زد. او تنها از زبان آلمانی، که بر آن تسلط داشت، ترجمه می‌کرد. همیشه به ترجمه مکرر، که از زبانی غیر از متن اصلی به فارسی برگشته بودند، بدبین بود.

فریش و دورنمات

حمید سمندریان به ویژه به آثار دو نمایشنامه نویس سویسی علاقه‌ای ویژه داشت و به ترجمه آثار آنها به زبان فارسی همت گماشت: فریدریش دورنمات (۱۹۲۱ - ۱۹۹۰) و ماکس فریش (۱۹۱۱ - ۱۹۹۱).

علاقه سمندریان به دورنمات از زمانی که او در هامبورگ (آلمان) تحصیل می‌کرد، شروع شد و تنها به آثار نمایشی این نویسنده نیز محدود نمی‌شد. سمندریان گفته است: «اولین ترجمه من از آثار دورنمات "قاضی و جلاد" بود که در دوران دانشجویی در آلمان آن را به فارسی برگرداندم و حدود سال ۱۳۷۰ در ایران به چاپ رسید.» قابل ذکر است که اثر یادشده در قالب یک رمان پلیسی است.

سمندریان کمابیش تمام نمایشنامه‌های مهم دورنمات را به فارسی برگردانده است: غروب روزهای آخر پاییز، ملاقات بانوی سالخورده، پنچری، رومولوس کبیر، بازی استریندبرگ، ازدواج آقای میسی سی پی، اقدامات وگا، همزاد، هرکول و طویله اوجیاس، فیزیکدان‌ها، فرشته‌ای به بابل می‌آید.

بیشتر این نمایشنامه‌ها را نخست خود او برای تئاتر یا تلویزیون کارگردانی کرد. برخی از آنها را نیز برای تمرین و اجرا در اختیار شاگردان خود گذاشت، که اگر به حد قابل قبولی می‌رسیدند، برای اجرای عمومی به روی صحنه می‌رفتند.

اجراهای فراموش‌نشده‌ی

از اجراهای قابل توجه سمندریان می‌توان به دو اثر از دورنمات نام برد که او در سال ۱۳۵۱ در "تالار مولوی" (سالن نمایش وابسته به

دانشگاه تهران) به روی صحنه برد. در نمایش "ملاقات بانوی سالخورده" به ویژه هنرنمایی جمیله شیخی در اجرای نقش اصلی برجسته بود.

سمندریان چندی بعد در "تالار مولوی" نمایش "بازی استریندبرگ" را کارگردانی کرد که در آن محمدعلی کشاورز بازی استادانه‌ای ارائه داد.

سمندریان سالها بعد پس از انقلاب بهمن ۱۳۵۷، هر دو اثر را بار دیگر به روی صحنه برد، اما چه بسا گیرایی اجراهای اول را نداشتند. در سال ۱۳۸۶ اجرای تازه از "ملاقات بانوی سالخورده" را به یاد و خاطره جمیله شیخی تقدیم کرد.

سمندریان در سال ۱۳۷۸ نمایشنامه "بازی استریندبرگ" را نیز بار دیگر در "سالن چهارسوی تئاتر شهر" به روی صحنه برد. در این اجرا رضا کیانیان، احمد ساعتچیان و هما روستا بازی داشتند.

حمید سمندریان به کارهای نمایشی ماکس فریش نیز علاقه داشت و چند نمایشنامه او را به فارسی برگرداند: "خشم شدید فیلیپ هوتس"، "آندورا، سانتاکروز و...".

او در سال ۱۳۴۶ با ارائه اجرایی نو و به یادماندنی از "آندورا" نوشته ماکس فریش، تماشاگران ایرانی را با آخرین دستاوردهای صحنه‌ای تئاتر اروپا آشنا کرد. در این اجرا سعید پورصمیمی در ایفای نقش اصلی (آندری) بازی دلنشینی عرضه کرد.

سایه بلند برتولت برشت

از میان نمایشنامه‌های بیشمار برتولت برشت، به نظر می‌رسد که حمید سمندریان به نمایشنامه "دایره گچی قفقازی"، که درونمایه آن از داستان‌های شرقی برآمده است، علاقه‌ای خاص داشت. او این نمایشنامه را به فارسی ترجمه کرد و آن را به روی صحنه برد.

ویژگی اصلی ترجمه‌های سمندریان، زبان تئاتری آنهاست. او در تربیت بازیگر به فن بیان سخت اهمیت می‌داد و طبعاً کارهای نمایشی را به گونه‌ای ترجمه می‌کرد که اجرای متن و ادای گفت‌وگوها برای بازیگران راحت و آسان باشد.

سمندریان خود را نویسنده و ادیب نمی‌دانست. در ویرایش ترجمه‌های خود همواره از یاری دوستان صاحب‌نظر بهره می‌برد. او برای تنظیم

اشعار دو متن نمایشی از همکاری فروغ فرخزاد برخوردار شد: "دایره گچی قفقازی" و "ملاقات بانوی سالخورده". فروغ در سفر خود به آلمان در اواخر سال ۱۳۳۶ تا حدی آلمانی آموخته بود. او به یاری برادر خود قطعاتی از شعر آلمانی را به فارسی ترجمه کرده است.

آرزویی که برآورده نشد!

"زندگی گالیله" از مهمترین آثار برشت است که آن را در سال ۱۹۳۹ در زمان تبعید در دانمارک نوشت. نمایش نخست در شامگاه نهم سپتامبر سال ۱۹۴۳ در زوریخ به روی صحنه رفت. برشت در سال ۱۹۴۵ "زندگی گالیله" را با بازی چارلز لافتون، بازیگر نامی تئاتر و سینمای آمریکا، در نیویورک به روی صحنه برد. برشت این اثر را یک "قطعه اپیک" دانسته است و نه اثری نمایشی.

مضمون اصلی نمایشنامه "زندگی گالیله" تضاد قدرت و دانش است. نمایشنامه، بی آن که پاسخ روشنی داشته باشد، این پرسش را مطرح می‌کند که دانشمندان (به طور کلی اهل فکر و خرد) در زمانه عسرت و در برابر فشار بیرحم و خشن قدرت چگونه رفتار کنند تا هم جان سالم به در برند و هم وجدان آنها در امان بماند.

سمندریان به این نمایشنامه برشت عشق می‌ورزید و سخت مایل بود که آن را به عنوان "وصیت‌نامه هنری" خود به روی صحنه ببرد، اما او این آرزو را با خود به گور برد.

سمندریان که متنی تازه از "گالیله" فراهم آورده بود، از سال ۱۳۶۰ خورشیدی تلاش خود را برای کارگردانی این اثر شروع کرد. او تا یک دهه برای اجرای نمایش تلاش کرد و به هر دری زد. او برای اجرا طرح‌های گوناگونی تهیه دید و با بازیگران جلسات متعدد تمرین گذاشت. مقامات "فرهنگی" بارها به او قول همکاری دادند. از جمله در سال ۱۳۶۹ حتی سالنی برای اجرای نمایش تعیین شد، اما پس از چندی کار متوقف ماند.

گفته می‌شود که سمندریان تا آخرین روزهای زندگی بر متن و اجرای اثر بزرگ برشت کار می‌کرد، در خانه خود با بازیگران تمرین می‌کرد و هنوز امید به اجرای آن را از دست نداده بود.

حمید سمندریان تجارب زندگی شخصی و هنری خود را در کتابی به عنوان "صحنه زندگی من است" شرح داده است، که گفت‌وگوی طولانی افسانه ماهیان را با او در بر دارد. این کتاب در ایران از سوی "نشر

اطلاعیه ی کانون نویسندگان ایران

به مناسبت درگذشت حمید سمندریان

برای اولین بار نمایشنامه ی "دوزخ" نوشته ی ژان پل سارتر را به فارسی برگرداند و به صحنه برد. همزمان، نمایشنامه های متعددی از نویسندگان معاصر اروپایی چون ماکس فریش، دورنمات، ژان هانوی و . . . را ترجمه کرد و به اجرا درآورد و از نخستین معرفان برتولت برشت نویسنده ی بزرگ آلمانی بود.

حمید سمندریان (۱۳۱۰-۱۳۹۱) کارگردان، فیلم ساز، مدرس و مترجم حوزه ی تئاتر و هنرهای نمایشی درگذشت.

با کمال تأسف از درگذشت حمید سمندریان، که بالغ بر چهار دهه در عرصه ی تئاتر ایران فعالیت مستمر داشت، باخبر شدیم. او پس از تحصیل رشته ی مهندسی در آلمان به فراگیری رشته ی تئاتر پرداخت و از همان ابتدای بازگشت به کشور در دانشکده های تئاتر شروع به تدریس کرد. برای اولین بار نمایشنامه ی "دوزخ" نوشته ی ژان پل سارتر را به فارسی برگرداند و به صحنه برد. همزمان، نمایشنامه های متعددی از نویسندگان معاصر اروپایی چون ماکس فریش، دورنمات، ژان هانوی و . . . را ترجمه کرد و به اجرا درآورد و از نخستین معرفان برتولت برشت نویسنده ی بزرگ آلمانی بود. سمندریان آرزوی اجرای "زندگی گالیله"ی برشت را داشت اما هرگز "اجازه"ی اجرا نیافت. همچنین، آخرین نمایشنامه ای که برای اجرا آماده کرده بود، همین یک ماه پیش، مشمول سانسور مرکز هنرهای نمایشی قرار گرفت و "غیرقابل اجرا" اعلام شد.

کانون نویسندگان ایران درگذشت این هنرمند مستقل را به خانواده ی

او، اهالی تئاتر ایران و جامعه فرهنگی آزادیخواه تسلیم می
گویند.

کانون نویسندگان ایران

۲۳ تیر ۱۳۹۱

در ستایش سیمین با نو بهبانی

اسماعیل خوئی



بگو، بگو به زبانی رساتر از فریاد
به صلح جوی که: بیراهه پوست، سیمین جان!
از این خرافه‌ی شرخیز جانِ بسیاران
نیازمندِ بسی شست و شوست، سیمین جان!
سکوتِ مردمِ ما از سرِ پذیرش نیست:
که این سکوت پُر از های و هوست، سیمین جان!

به زادروزِ او

چو موج و ماه، که همرازِ اوست، سیمین جان!
همیشه با تو مرا گفت و گوشت، سیمین جان!
همیشه بینم ات - ای شاعرِ همیشه! - که چون
سرت ز غم به گریبان فروست، سیمین جان!
غزل تر آیدت از آبِ دیدگان، این است
که شعرِ نسلِ تو را آبروست، سیمین جان!

غزل مهابتی از انفجارِ تندر یافت
ز عقده‌ها که تو را در گلوست، سیمین جان!
به خود می‌آردم آن گونه خواندنِ غزل ات
که گویی آینه ام روبروست، سیمین جان!
به جست و جوی حقیقت روانه ای و تو را
غزل گزارش این جست و جوست، سیمین جان!
عجب که نیست پریشان، اگر چه بیتابیت
گزاره‌ی غم ما مو به موست، سیمین جان!
بهارِ شعرِ تورا برگ ریز در پی نیست:
که جاودانه پُر از رنگ و بوست، سیمین جان!
به غیر دُردِ ننوشم ز جامِ شعرِ زمان:
خوشا می‌یی که تو را در سبوست، سیمین جان!
به زادروزِ تو، شاید که بر خود، از شادی،
به جای جامه، بدِّ ریم پوست، سیمین جان!
خوش آمدی به جهان، گرچه چون تویی در آن
نشانِ تیرِ غم از چار سوست، سیمین جان!
ز دشمنانِ نگون بختِ داد و آزادی ست
به جان هر آن که تو را نیست دوست، سیمین جان!
تو را سخن کژی و لاغ بر نمی‌تابد:
چرا که، چون خودت، آینه روست، سیمین جان!
بر آب‌های فصاحت، خرامِ شعرت را
وقارِ فاخرِ رفتارِ قوست، سیمین جان!

نکوست خواستِ آزادی ، آری: از این روست
که هر چه ها که سرایی نکوست، سیمین جان!
درست عزم به رزمِ فقیه کردی جزم:
گجسته دشمنِ ایران هموست، سیمین جان!
خجسته میهنِ خود را دوباره می سازیم:
از آن سپس که رها زین عدوست، سیمین جان!
امیدوار به نسلِ جوانِ ایران ام:
که آفرینگرِ آینده اوست، سیمین جان!
به صلح و سازش امیدی نمی توان بستن:
چرا که دشمنِ ما فتنه جوست، سیمین جان!
بگو، بگو به زبانی رساتر از فریاد
به صلح جوی که: بیراهه پوست، سیمین جان!
از این خرافه ی شرخیز جانِ بسیاران
نیازمندِ بسی شست و شوست ، سیمین جان!
سکوتِ مردمِ ما از سرِ پذیرش نیست:
که این سکوت پُر از های وهوست، سیمین جان!
طبیعی است که مردمِ به حزم رزم کنند:
که خصم دد صفت و دیو خوست، سیمین جان!
نشان دهد که نخشکیده است سرچشمه
همین که آبِ روانی به جوست، سیمین جان!
برای آن که نمیرد امیدِ آزادی،
دوامِ عُمرِ توام آرزوست، سیمین جان!

زنی با قامت بلند، قدمهای استوار و سیگاری در دست؛ در اندوه مرگ سیما کوبان

نیلوفر بیضایی



ای کاش پیش از مرگ می دانست، در سرزمین مادری و پدری اش هنوز هستند کسانی که به دنبال رد پای او در گسترش فرهنگ و هنر در ایران می گردند، ای کاش می دانست.

نه هم نسل اویم و نه دوست صمیمی اش بوده ام. نوجوانی بودم سیزده، چهارده ساله و در آن زمان درگیر باورهای انقلابی ام و به پیروی از مرادان سیاسی آن زمانم در حال توجیه "ضد امپریالیستی" بودن حاکمان، هر چند صابون زندان و فحشهای رکیک و رفتارهای ضد انسانی شان در همان سن بر تنم خورده بود. در آن دوران نوعی دگماتیسم بر ما حاکم بود که بحث و جدل با ما را بی معنی می کرد.

او به خانه ما رفت و آمد داشت و هر بار می دیدمش، حتی حضور فیزیکی اش برایم جذاب می نمود. زنی بلند قد که علیرغم اجباری شدن حجاب، با لحنی وصف ناشدنی، پارچه هایی رنگین بر سر می انداخت و دامنهای بلند و کت های سفید و آبی و هفت رنگش نشان از مقاومت لجوجانه اش در برابر صفوف "میلیونی مسلمان دو آتشه شده" داشت. هیچوقت آرایش نمی کرد، اما همیشه و در هر شرایطی سیگاری در دست داشت و با قدمهای استوار در خیابانهای تهران آن روزها راه می رفت، انگار دارد در شانزه لیزه قدم می زد. و البته همیشه گرفتار و مشغول بود... همیشه بار به همراه داشت. باری سنگین. باری که در سرزمینی که عاشقانه دوستش می داشت، شدیداً بی قدر و بی ارزش بود؛ کتاب.

او استاد دانشگاه تهران در رشته های هنر و معماری بود و در جریان "انقلاب فرهنگی" یا پاکسازی دانشگاه از اهل اندیشه و علم، به سادگی از ادامه حضور آکادمیک در جامعه اش حذف شده بود. اما آیا زنی چون او که هنر و معماری و بناها و اماکن باستانی و تاریخ و فرهنگ ایران دغدغه همیشگی زندگی اش بود، می توانست این حذف را بدون هیچ عکس العملی بپذیرد؟ مسلماً خیر.

با از دست دادن شغل محبوبش به کار نشر رو آورد. می دانیم که کار نشر و انتشارات در ایران همواره شغلی مردانه بوده است. و او، سیما کوبان، زنی که قدش از همه بلندتر بود و آن بالا بالاها همیشه در افکار بیشمارش غوطه ور بود و همیشه در حرکت و البته در هر حالتی زدن پکهای عمیق به سیگارهای همیشگی و مضطربش پایانی نداشت، در کشوری که اسلامی شده بود و داشت می رفت تا زنان را از عرصه اجتماع حذف کند، به سال ۱۳۶۰ در نبش خیابان بزرگمهر تهران، به عنوان اولین زن ناشر پس از انقلاب اسلامی ایران، انتشارات دماوند را بنیان گذاشت.

"هیچوقت آرایش نمی کرد، اما همیشه و در هر شرایطی سیگاری در دست داشت و با قدمهای استوار در خیابانهای تهران آن روزها راه می رفت، انگار دارد در شانزه لیزه قدم می زد"

در یک سال اول تاسیس این انتشارات، که سخت ترین دوران آن نیز بود، سیما کوبان بار تمام سختیها و مشکلات را به تنهایی به دوش کشید. پس از آن دو زن دیگر به یاری او شتافتند: پرتو نوری علا (سپانلو) و منیر رامین فر (بیضایی). این دو زن که علاوه بر حضور و هویت شخصی و اجتماعی شان، به دلیل اینکه زندگی مادی خانواده هایشان در اثر از دست دادن منابع درآمد همسرانشان دچار مشکلات عدیده شده بود، هر یک ناچار بودند به نوعی در تامین اقتصادی خانواده هایشان نقش جدیدی بر عهده گیرند، هر چند که پیش از آن نیز همواره می بایست با اینسو و آنسو کردن یک قران دو قرانها این زندگیها را مدیریت می کردند. آنها گمان می کردند با پیوستن به سیما کوبان هم سهم خود را در کار فرهنگی ادا می کنند و هم منبع درآمدی هر چند ناچیز برای خانواده هایشان ایجاد می کنند.

با این همه بار اصلی مسئولیتها همواره بر دوش سیما کوبان بود که قامت استوارش نشانه های پستی را که زیر این بار به خمیدگی می گرایید، پوشانده بود.

انتشارات دماوند در طول حیات چهار ساله خود توانست آثار متعدد و مهمی را منتشر کند، از آن جمله اند "کتاب چراغ" که مجموعه ای گردآوری شده از تولیدات فرهنگی و هنری بخشی از برجسته ترین روشنفکران آن دوران ایران و همچنین آثاری به شرح زیر:

نمایشنامه و فیلمنامه های "آینه های روبرو"، "فتحنامه کلات"، "خاطرات هنرپیشه نقش دوم"، "ندبه" و "اشغال" از بهرام بیضایی، "خروج اضطراری" از اینیا تسیوسیلونه، "مقالات تاریخی" و "اندیشه های طالبوف تبریزی" از فریدون آدمیت، "مردی که همه چیز، همه چیز، همه چیز می دانست" از آستوریاس و به ترجمه لیلی گلستان، "عطا و لقای نیما" از مهدی اخوان ثالث، "سرود اعتراض" از پابلو نرودا، به ترجمه احمد کریمی حکاک، "کلاه کلمنتیس" از میلان کوندرا به ترجمه احمد میرعلایی و بالاخره "نقد و تحلیل جباریت" از مانس اشپربر و به ترجمه کریم قصیم.

سیما کوبان در هفتاد و دوسالگی در پاریس درگذشت

انتشارات دماوند در سال ۱۳۶۴ و پس از اینکه بارها مورد تهدید بسته شدن قرار گرفته بود و پس از اینکه سیما کوبان بعنوان مدیر مسئول این انتشارات بارها به بهانه های واهی احضار و تهدید شده بود، مورد هجوم ماموران امنیتی قرار گرفت و در پی آن برای همیشه بسته شد. به روایتی، یکی از عوامل اصلی بسته شدن انتشارات دماوند، در کنار همکاری روشنفکران و نویسندگان غیر دولتی و مخالف وضع موجود، چاپ نقد و تحلیل جباریت به ترجمه کریم قصیم بوده است که در آن زمان جزو پر فروشترین کتابها نیز شده بود. گویا کریم قصیم در آن زمان با یک نام مستعار با سازمان مجاهدین همکاری می کرده و این نام توسط یکی از روشنفکران ایرانی ساکن خارج از کشور در پی اختلافات سیاسی لو می رود. خانم کوبان که از همکاری کریم قصیم با سازمان مجاهدین به کل بی خبر بوده، در مظان اتهام وزارت اطلاعات قرار می گیرد و برای بازپرسی روانه زندان و پس از چند روز با قید ضمانت آزاد می شود.

سیما کوبان از آن پس به کارهای پژوهشی و نوشتاری خود ادامه داد. در همین دوره به جمع آوری مجموعه ای از مقالات پژوهشی، ادبی و خاطرات بخشی از اهالی فرهنگ و هنر درباره شهر تهران پرداخت که تحت عنوان "کتاب تهران" به سال ۱۳۷۱ توسط انتشارات روشنگران چاپ شد. انتشارات روشنگران را دو سال بعد از گشایش انتشارات دماوند، خانم شهلا لاهیجی بنیان گذاری کرده بود.

من در مطلبی که سالها پیش نوشته بودم، به عضویت او در کانون نویسندگان ایران اشاره کرده بودم. طبق تحقیقات جدیدی که در این مورد و به دلیل شک عده ای به این ادعا انجام دادم، نتیجه گرفتم که به احتمال قوی او هرگز در کانون نویسندگان ایران عضو نبوده است. اما سیما کوبان در جمع آوری امضا برای متن مهم تاریخی ۱۳۴ نویسنده تحت عنوان " ما نویسنده ایم" نقشی فعال داشته و بدلایلی که بر ما روشن نیست، این همکاری ادامه نیافته است.

با این همه نام او به عنوان یکی از امضاکنندگان این متن برای همیشه ثبت شده و بازگو کننده دغدغه همیشگی او یعنی دفاع از آزادی بیان نیز هست.

سیما کوبان در سال ۱۳۷۴ به دعوت پارلمان نویسندگان، ایران را به قصد استراسبورگ ترک کرد و هرگز به ایران بازنگشت. در دهه نود و پس از سالها او را در استراسبورگ دیدم، با همان قامت بلند. اینک اما گرد سالیان بر موها و چهره اش نشسته بود. کم حرف شده بود. زندگی سیما کوبان در استراسبورگ تا سالهای پایانی عمرش بر او بسختی و در تنگدستی گذشت. در استراسبورگ به دیدن او در آپارتمان بسیار کوچک زیر شیروانی اش رفته بودم که علیرغم کوچکی در تمام گوشه هایش سلیقه فوق العاده و هنری او را در تزیین آن با صندوقچه ها و پارچه های کار دست و رنگارنگ ایرانی به چشم می خورد. سقف کوتاه خانه، بلندی قامت او را تاب نمی آورد یا بر عکس. این قامت بلند او بود که در نتیجه کوتاهی این سقف باز خمیده تر می شد... به هر حال گاه اگر شوری در چشمانش پیدا می شد، برای این بود پسرش پویا که هنوز در ایران بود و به دلیل اینکه باید به سربازی می رفت نتوانسته بود زودتر به او بپیوندد، قرار بود به زودی پیش او بیاید و یا وقتی از دخترش درنا می گفت که در پاریس زندگی می کرد.

هربار صحبت از آثار فرهنگی و هنری ایران می شد، باز می شد همان سیما کوبان سالهای دور و با شور بسیار و با زبانی بسیار رک که یکی از شاخصه های فراموش نشدنی او بود

اما به محض اینکه صحبت از آثار فرهنگی و هنری ایران می شد، باز می شد همان سیما کوبان سالهای دور و با شور بسیار و با زبانی بسیار رک که یکی از شاخصه های فراموش نشدنی او بود، از بی مهری ها که هم توسط خود ایرانیان و هم توسط برخی شرق پژوهان درمورد این فرهنگ شده بود، به زبان نقد سخن می گفت. اما اندکی بعد، در همان حالت نشسته چرت میزد. خسته بود. خسته شده بود.

تحریف تاریخی

یاد مطلبی از او در سالهای دور افتادم که در آن تحریف تاریخ هنر ایران توسط روسها را بشدت مورد انتقاد قرار داده بود. این مطلب کلیک هنوز در اینترنت هست. عنوان مطلب اینچنین است: "تحریف تاریخی به بهانه تحول تصویر انسان". این مطلب با این جملات پایان می یابد:

"درست است که شاهکارهای ادبیات و هنر میراث جهانی است، اما پذیرفتنی نیست که به هر دلیلی باشد سرملتی خلاق را زیر آب کنیم."

چند سال پیش که به استراسبورگ دعوت شده بودم، از اهالی شهر سراغ او را گرفتم، چون پیش از سفر تلاش کرده بودم با او تماس بگیرم و نشده بود. گفتند در بیمارستان بستریست. به دیدن او رفتم. در تخت دراز کشیده بود و داشت می خواند یا می نوشت، یا هر دو. بخشی از بدنش بکل از کار افتاده بود و کلمات را نمی توانست بخوبی ادا کند. با اینهمه با ذوق همان سالیان دور از منابعی که در مورد هنر و اماکن ایران باستان یافته برایم می گفت و عکسها و اسنادی نشانم می داد. راستش اصلا یادم نمی آید برایم دقیقا از چه می گفت. چون گوش نمی دادم. چون به چهره اش زل زده بودم و بدنبال سیما کوبان آن سالها می گشتم که بنوعی برای من الگویی نیز بود.

بعد از این دیدار هرگز ندیدمش. چندی پیش خانمی از ایران با من تماس گرفت که در حال تحقیق در مورد سیما کوبان است و اطلاعاتی از من می خواست. همین خانم که هر کجا هست سلامت باشد، برایم نوشت که توانسته خانم کوبان را پیدا کند، اما خانم کوبان به دلیل وخامت شدید وضعیت جسمانی اش قادر به حرف زدن نیست تلفنی نیست. سیما کوبان دچار سرطان ریه شده بود و حالش بسیار بد بود. از او شماره دخترش درنا و دوستی را که پیش او بود گرفتم. با هیچیک نتوانستم تماس بگیرم.

تا اینکه همان خانم ساکن ایران در روز سه شنبه ۵ ژوئن برایم ایمیلی فرستاد با این مضمون:

"گفتمش نقاش را نقشی بکش از زندگی / با قلم نقش حبابی بر لب دریا کشید. در نهایت تاسف و تائر، سیما کوبان درگذشت و جامعه ادبی و هنری ایران یکی از بهترین ها را از دست داد..."

از طریق همان خانم فهمیدم که خانم کوبان در هفته های آخر زندگی

اش به همت دخترش درنا از استراسبورگ به پاریس منتقل شده و در پاریس از دنیا رفته است.

خدای من! من از دوم تا سوم ژوئن برای شرکت در میزگرد خانه آزادی بیان در پاریس بوده ام و نمی دانسته ام سیما کوبان در همان شهر و در همان لحظات در حال مرگ بوده است. همین که نتوانستم او را ببینم ، حالم را منقلب تر میکند.

در صفحه فیس بوکی ام آشنای نادیده دیگری از ایران چنین نوشت:

“هنوز آن آپارتمان کوچک نبش بزرگمهر در حسرت ” چراغ ” سیما کوبان همچون ” دماوند ” به انتظار چلچراغ هاست. به یادش امشب چراغی بر افروزیم.”

ای کاش پیش از مرگ می دانست، در سرزمین مادری و پدری اش هنوز هستند کسانی که به دنبال رد پای او در گسترش فرهنگ و هنر در ایران می گردند، ای کاش می دانست.